

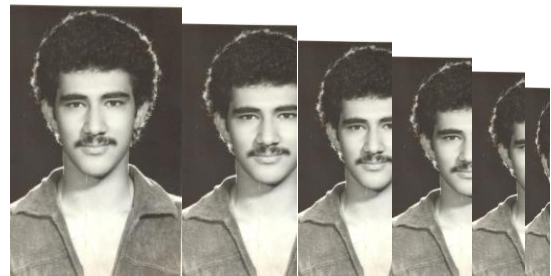
### « طوقیان سربردار ۶۷ » زنجیرناپذیران سلول دژم. سیامک نادری

آوا و موزیک متن دلم درنگارش این سطور:

وقتی گریبان عدم، با دست خلقت می درید

وقتی ابد چشم تو را، پیش از ازل می آفرید  
 وقتی زمین ناز تو را، در آسمانها می کشید  
 وقتی عطش طعم تو را، با اشکهایم می چشید  
 من عاشق چشمت شدم، نه عقل بود و نه دلی  
 چیزی نمی دانم از این، دیوانگی و عاقلی  
 یک آن شد این عاشق شدن، دنیا همان یک لحظه بود  
 آن دم که چشمانت مرا، از عمق چشمانم ربود  
 وقتی که من عاشق شدم، شیطان به نام سجده کرد  
 آدم زمینی تر شد و، عالم به آدم سجده کرد  
 من بودم و چشمان تو، نه آتشی و نه گلی  
 چیزی نمی دانم از این، دیوانگی و عاقلی

با این نوشتار به پیشواز «طوقیان سربردار» ۶۷ می رویم. و خاطراتی چند... از نام و یادشان، تا مجالی دیگر به تحقیق و بررسی جنایت هولناک سال ۶۷.



بهرام طرزعلی

اولین بار در سال ۱۳۵۳ بهرام را بهنگام بازی فوتبال در زمین خاکی سراسیاب (مهرآباد جنوبی) دیدم. پسر جوان ۱۵ ساله ای، سبزه، چشم بادامی، مو فری، متین، مؤدب و با وقار، با پیراهن و ساق فوتبال و زانو بند سفید، شورت آبی رنگ. تیپ لباس یکدست و استیل زیباییش جذبم کرد. با اینکه راست پا بود اما در پست دفاع چپ بازی می کرد. بازی سبک فوتبال بازیکنان آلمان را بیادم می انداخت. یکسال بعد من هم به محله بهرام در زمین شماره ۲ می رفتم و از آنجا بیشتر با بهرام آشنا شدم. بیماری قلبی در نوجوانی و مشکل در دویدن، او را ناگزیر ساخت پست دروازه بان را انتخاب کند. هر دو برادرانش بهزاد و بهروز هم فوتبالیست بودند، و بهروز در سال ۵۴ به تیم ملی جوانان هم دعوت شده بود.

پس از پیروزی انقلاب بهرام نیز هوادار سازمان مجاهدین گشت و به فعالیت حرفه ای در تشکیلات پرداخت. حسین فلاح همراه با جواد گرامی در محله ما با تمایلات مذهبی در انقلاب ۵۷ بسیار فعال و شاخص فعالیت‌های سیاسی و مذهبی بودند، پس از پیروزی انقلاب جواد گرامی به سمت خمینی رفت و حسین فلاح به سمت مجاهدین. حسین فلاح هم بازیکن تیم فوتبال افشین بود که در سال ۵۶ با مربی گری محمد صلاحی قهرمان باشگاههای جوانان تهران شدند. محمد صلاحی در سالهای بعد مربی جوانان تیم تاج (استقلال) گشت. محله فوتبال خیز ما همیشه یک بازیکن در تیم

ملی جوانان یا جوانان تهران داشت. کما اینکه در سال ۶۱ نیز اصغرنوری کاپیتان تیم ملی جوانان بود. و در زندان قزل یکبار دیدیم اصغرنوری (اصغر جیغیل) کاپیتان تیم ملی جوانان است و مسابقه پخش مستقیم را می دیدیم.

بهرام در سال ۵۸ برغم اینکه ۱۹ سال داشت اما بدلیل شخصیت والا، متین و با وقار و در عین حال محبوب ... بسیار دوست داشتی بود. یادم می آید جلو ساندویچی روبروی زمین فوتبال شماره دو بحث موافق و مخالف سازمان مجاهدین بین دوستانمان در جریان بود. یکی از بچه ها بنام حسن ماکویی احتمالاً اهل ارومیه چند سال از ما بزرگتر بود، با سازمان مخالف و نظرات تند خود را در نفی سازمان مجاهدین و رجوی بیان می کرد. برغم اینکه حسین فلاح سابقه و اطلاعات بسیاری داشت و دیگر دوستان محترمی هم در آنجا بودند، حسن از نظراتش کوتاه نمی آمد. تا اینکه یک از بچه ها گفت: «اگر تو سازمان را قبول نداری، بهرام هم هوادار سازمان است!». با نام بردن از بهرام، حسن ماکویی خلع سلاح شد. یک لحظه زبانش بند آمده و شرمگین و با احترام گفت: «من بهرام را قبول دارم! و با خجالت گفت: اما سازمان را قبول ندارم. هر چه بهرام بگوید را قبول می کنم.» نام بهرام چنان وزنه ای بود که گویی ملاکی برای سنجش است. در واقع این سازمان نبود که وزن و اعتبارش را به بهرام بخشیده بود، بلکه این رجوی بود که از اعتبار و ارزش های انسانی بهرام بهره می برد. تنها حسن ماکویی نبود که چنین ارادتی به بهرام داشت، بلکه تمامی محله بهرام را چنین می شناختند و می ستودند.

در جوانی بهرام با گیتاری که توسط برادرش به خانه آورده بود، شروع به نواختن کرد و بعدها با خواننده ای بنام افشین هم همکاری می کرد. افشین در جوانی درگذشت. یکی دوبار هم برای خانم «سوسن» ارکسترایشان نیامده بودند بهرام هم در ارکسترایشان شرکت داشت. اما پس از هواداری دیگر این کار را کنار گذاشت و تنها یکی دوبار در عروسی ها برای دوستان در ارکستر شرکت کرد.

دوسه ماهی از انقلاب ۵۷ نگذشته بود قرار بود یک افشاگری از هامبورگ (آلمان) درباره بهشتی بدستمان برسد. آنروز با بهرام رفتیم خانه شان و اطلاعاتی درباره سوابق آیت الله بهشتی در آلمان و شهر هامبورگ و زندگی مرفه و... را از بهرام گرفتیم. برای اولین بار بود که با سوابق بهشتی آشنا می شدم، و سریع به توزیع آن پرداختیم. در ماههای بعد انجمن جوانان مسلمان مهرآباد جنوبی هم تحت مسئولیت حسین فلاح و... تأسیس شد و یک کتابفروشی هم دایر شد که مکان تجمع بچه ها بود.

تابستان سال ۵۸ برای بازی فوتبال به بابل و بابلسر رفتیم. تابستانها دعوت میشد برای مسابقه فوتبال به شهرهای شمال برویم.

بازی و مسابقه باشگاه ایزدمهرآباد جنوبی با تیم استقلال (تاج) سال ۵۹ در جام حذفی باشگاههای تهران درامدیبه را طی گزارشی انتشار داده بودم. در این سفر یک بازیکن دسته دوم تیم آژاکس هلند نیز همراه ما بود. خسرو ناصر با زیرپیراهنی رکابی لاجوردی با نوار زرد دیده میشود. خسرو عاشق بچه های جنوب شهر بود و بدلیل اینکه با علی ربیعی عضو تیم ملی جوانان ایران و سپس ماشین سازی تبریز دوست بود، با گیتارش به سفر آمده و بازی می کرد. خسرو بهترین بازیکن مسابقه تاج و مهرآباد جنوبی بود، پدیده ای که همه باشگاهها پس از این بازی بدنبال جذب او بودند. علی ربیعی با پیراهن سیاه در کنار خسرو دراز کشیده است.



سمت راست پیراهن سرمه ای سیامک نادری و سمت چپ پیراهن سفید بهرام طرز علی در کنار زمین فوتبال بابلسر تابستان ۵۸.

این عکس را حسین فلاح گرفت و به همین دلیل خودش در عکس حضور ندارد.

پس از سی خرداد

پس از سی خرداد دیگر بهرام را ندیدم. مرداد ماه سال ۶۰ بود شنیدم بهرام دستگیر شد. فردای آنروز باخبر شدم که بهرام را دستگیر و به کمیته کنار کلانتری ۱۹ در سراسیاب برده اند. درجا طرح عملیات ریختن برای آزادی بهرام... زیرا تمام محله را مثل کف دستم می شناختم. در شرایط دشوار آنروزها تا بتوانم این موضوع را به سازمان خبر بدهم و... فردای آنروز شنیدم: « بهرام را از کمیته بردند.» گویی زهری بکام من ریخته شد. آنروز صبرم تمام شد. در خانه مان کف حال نشسته بودم، مادرم محرم رازم بود، با شکایت و درد و برافروختگی به مادرم گفتم: « بهرام هم دستگیر شد، من دیگه نمی مونم، نمی شه هر روز یکی دستگیر بشه و من هنوز اینجا باشم. همه بچه ها دارن اعدام میشن یا دستگیر میشن. دیگه نمی خوام زنده باشم.» مادرم هیچ حرفی برای زدن نداشت، مثل همیشه سکوت می کرد، اما می فهمید که آتشی از درون مرا فرا گرفته. اما هرگز فکر نمی کردم کمتر از که دوماه بعد در ۵ مهر ماه ۶۰ دستگیر و در زندان اوین خواهم بود و سپس بهرام را در حیات بند دو اوین خواهم دید.

از دیدن بهرام در حیات بند دو خیلی خوشحال شدم، یک زیر پیراهنی صورتی رنگ به تن داشت و در حیات می دوید. وقتی نوبت هواخوری اتاق ما شد من به بهانه تکاندن پتو به مقابل پنجره اتاق پنج رفته و همراه با تکاندن پتو با بهرام صحبت کردم و اطلاعات بیرون و بچه ها را به او دادم. و همچنین از پرونده خودم... که هیچ چیز را نمی دانند و نگفته ام... و اینکه اصغر مجنون را به اتاق بازجویی من آوردند و بازجو گفت: « چشم بند را کمی بالا بزن» و از یکی پرسید: « خودشه!، او هم گفت: « بله خودشه» از صدای تودماغی اش شناختم که اصغر مجنون بود.



اصغر مجنون یکی از طوقیان سربدار ۶۷ در انجمن مسلمان مهرآباد جنوبی با هم فعالیت میکردیم و از دوستان و هم محلی های ما بود.

پاسدار از پشت پنجره اتاق کشیک متوجه صحبت های من با اتاق ۵ شده بود و تا نزدیکی من آمد و یکبار به متوجه او در کنارم شدم و مرا از حیات به زیر هشت برده و می زد و می گفت: « با چه کسی در اتاق تماس می گرفتی؟، بهم دیگر چی می گفتی!». گفتم: « با هیچ کسی تماس نمی گرفتم، پتومی تکاند، گفتم پنجره را ببندید گردوغبار داخل اتاق نیاید.» گفت: « به چه کسی گفتی؟» گفتم نمی دانم چه کسی بود. گفت: «تو داشتی صحبت می کردی من رسیدم، چطور نمی شناسی؟» برای اینکه مسئله را عادی کنم و کار به شعبه و بازجویی من نکشد. چون هیچ اطلاعاتی نداده بودم و گفتم بودم از دی ماه ۵۸ به بعد دیگر رابطه ای نداشتم. به پاسدار گفتم: « زیر پیراهن صورتی مانندی داشت کنار پنجره نشسته بود چهره اش یادم نیست، نگاه نمی کردم.» پاسدار مرا با اتاق پنج برد و در را باز کرد و گفت کدامیک بودند. من که می دانستم بیش از ۸-۷ نفر در این اتاق زیر پیراهنی صورتی رنگ رو رفته ای پوشیده اند که از زندان می خرنند، محمل ام را همانجا درست کردم. پاسدار همه را نشان میداد و می گفت کدامیک بود؟ گفتم نمی شناسم. فقط یک رنگ صورتی دیدم. در این حین همزمان که پاسدار نفرات اتاق را نشان می داد و می پرسید من با چشمک به بهرام می گفتم: « هیچ چیز نگویید!» چشمک زدن و اشارات من برای تأکید به بهرام، سه چهار بار صورت گرفت. پاسدار گفت: « این مسئله را به بازجویی می گویم. گفتم: « مانعی ندارد چون من جرمی در در پرونده ام ندارم که پتو تکاندن هم برای من مشکل ایجاد کنه. خود بازجو هم می داند که من کاره ایی نیستم. حتما برو به بازجو بگو.» من همین رامی دانستم که باید با قدرت برای پاسدارها و بازجوها بلوف زد، و محکم هم بلوف زد. از همان چیزی که می ترسانند باید با بازجو و پاسدار گفت: « بهتر است بروید در همین مورد از من تحقیق کنید!» من با همین شیوه توانستم از بازجویی ها و رکب هایی که می زدند، روی دست آنها بلند شوم و من هم بلوف قوی تری بزنم. راستی اگر بازجو اطلاعاتی دارد پس چرا نیازمند من است؟ می توانی اطلاعات و برگ هایت را رو کنی؟. این تنها راهی بود که بتوانم مانع تحقیق سریع... شود، چون اگر تحقیق میشد، در همان گام نخست به سهولت چندین سرخ مهم بدست می آوردند که می توانستند به همه اطلاعات و افراد دسترسی پیدا کنند. اطلاعات من حتی جنسی داشت که سوختنی نبود، این نقطه ضعف من پس از سی خرداد بود، چون مخفی نبودم و ارتباطات علنی گسترده ای داشتم، در طی این ۷ سال و نیم همیشه انتظار می کشیدم که روزی اطلاعاتم لو برود و... مرا ببرند اوین.

چند ماه بعد وقتی در ۱۹ بهمن ۶۰ به بند چهار قزلحصار آمدیم و بهرام هم در همین روز به قزل آمد، به من می گفت: « چرا آنقدر چشمک می زدی؟. همه اتاق می گفتند: « این چی می گفت؟» گویا از اتاق ۵ که بهرام آنجا بود کسی متوجه صحبت های من با بهرام نشده بود. در حالیکه من می خواستم محکم کاری کنم بهرام بداند من چیزی نگفته ام و کار به بازجویی نکند.

## حسین فلاح

در ۱۹ بهمن ۶۰ وقتی به قزل رفتیم فردای آنروز در بند چهار وقتی بهرام به من گفت حسین فلاح دستگیر و اعدام شد، انگار همه چیز وجودم را از من گرفت. هیچوقت نمی خواستم چنین خبری بشنوم. در بازجویی بغیر از تظاهرات مسلحانه ۵ مهر و سلاح و... خانه تیمی و... مشخصاً از حسین فلاح از من سوال می کردند. نسبت به حسین فلاح خیلی حساس بودم در زندان هم فکرمی کردم اگر حسین را بگیرند با ناخنگیر ذره ذره پوستش را می کنند، واقعیت این بود که حتی در نیمه مرداد ۶۰ به بعد هم حسین رانیده بودم، و چندین بار با هم قرار داشتیم و... و حسین کانال ارتباطی بود در صورت ضربه و قطع و رابطه تشکیلاتی... حسین نیز در جریان تمام اطلاعات و کارهایی که می خواستیم انجام دهم قرار داشت... و تمام خوشحالی ام از بازجویی ها تا قزلحصار این بود که حسین دستگیر نشده و زنده است. بهرام وضعیت مرا فهمید سعی کرد آرام کند. وقتی از بهرام شنیدم حسین فلاح هم همان بند ۲ و در اتاق ۳ اوین در طبقه پایین بود، حسرتی همیشه دردم ماند. زیرا پس از بازجویی ها ابتدا به اتاق مسجد در بند دو برده شدم که مخصوص اعدامی ها و شکنجه شدگان شدید بود، و بترتیب به اتاق ۱ و ۲ رفتم. عجیب بود هیچوقت حسین را از پشت پنجره در حیات بند ندیده بودم. شاید حسین کمتر به هوا خوری می آمد تا شناخته نشود. بهرام خاطرات حسین از اتاق ۳ را برای من تعریف می کرد، اما چنین حسرتی تا اینک و امروز بر دلم مانده است. کاش بچه های سراسیاب و مهرآباد جنوبی عکسی از حسین فلاح بر اینم بفرستند.

## سهراب وزیری

در قزل حصار بهرام مسئول تشکیلاتی من بود. اودراتاق ۱۴ و من در اتاق ۶. در اتاق ۱۴ جوانی از نازی آباد بنام سهراب وزیری که بر اثر شکنجه ها و مقاومت قهرمانانه اش دیوانه شده بود. هنوز آثار زخم های پاهای کابل خورده اش به شکلی که عفونت کرده بود وجود داشت و سهراب اجازه نمی داد تا زخم ها و چرک های پاهایش را مداوا کنیم. این چرک و عفونت بیشتر و دردناک میشد، اودر دنیای خودش می گفت: «نباید به زخم ها رسیدگی کرد. بگذار باشد تا همه بدانند چه برس ما آمد...» از طرفی دیگر نمی خواست خم به ابرو بیارود. روح ستیزه جوی اودرمان و رسیدگی به شکنجه ها و زخمها و عفونت ها... را مانع مبارزه می دانست. سهراب با هیچکس از افراد اتاق و همه بندی هایی که بیش از ۵۰۰ نفر بودیم حرف نمی زد، او همه را سازشکاری پنداشت! می گفت باید در مقابل اینها ایستاد و از مبارزه مسلحانه دفاع کرد. حتی در سفره جمعی شرکت نکرده و تکی غذا می خورد.

## سهراب در وسط بند !

### اینچنین برهنه و، لخت مادرزاد ؟

یکبار بدون هیچ لباسی، لخت مادرزاد وسط بند آمده بود و با مشت های گره کرده در هوا با تمام قدرتش شعار میداد: « درود بر سازمان پرافتخار مجاهدین خلق ایران، مرگ بر خمینی» بچه ها سریع او را گرفتند و بردند داخل اتاق...

حاج داود رحمانی رئیس زندان این مسئله را از طریق توابعین و بریده ها شنیده بود. روزی به بند ما آمد و باهمان لحن لمپنی گفت:

« پدر سوخته ها، حتی دیونه هم که میشن!، همشون اون ورکی دیونه میشن، یک نیست این ورکی دیونه بشه( شعار درود بر خمینی بگه). ما از خنده مُرده بودیم. همیشه بهترین حرفها را خود حاج داود می زد. وقتی جلو اومی ایستادیم و از حرفهایش نمی خندیدیم. می گفت: « چرا منو باخشم انقلابی نگاه می کنین؟ حرفها خنده دار نیست، نه؟» پدر سوخته ها می رن اون طرف، بعدش می خندن، جلوم نمی خندن، کینه انقلاب به من دارین، نه؟»

ماه ششم بود که در قزل بودیم یکبار بهرام با سرعت و عجله به اتاق ۶ آمد و گفت: « سیامک سریع بیا حموم سهراب داروی نظافت گذاشته داره می سوزه» دوید و رفت... من هم دنبال بهرام دویدم انتهای بند و رفتیم داخل حمام، سهراب برهنه در بین دیوارهای یک دوش حمام غضبناک ایستاده بود، تمام بدنش را از چانه به پایین داروی نظافت زده و از مدت زمان دارو گذشته بود و سوزش داشت، خودش هم در مقابل درد این سوزش و سوختن با فشار دادن دندانهایش بهم مقاومت می کرد.

خواستیم کمک کنیم تا زیردوش برود، مارا با خشونت پس زده و ممانعت می کرد. پاک کردن اینهمه دارو از سرتاپای بدن او زمان می برد و نمی گذاشت. یک لحظه به بهرام گفتم با زور او را نگه دار، تا من پاک کنم. شیردوش را باز کردم و بزور بردیم زیردوش. بهرام اورامحکم بغل کرده بود و شروع کردم به شستن آثار دارو ها... او مقاومت میکرد و مانع میشد و ما راپس میزد. دلم می سوخت به چنین انسانی مظلوم و زجر کشیده ایی با زور و اجبار و ادارش کنم تسلیم من شود، برایش احترام قائل بودم، سهراب و کینه هایش ستودنی بود، حتی به ما هم غضبناک نگاه میکرد... که چنین جلو او گرفته ایم و من در پس این غضب، معصومیتش رامی دیدم... خوب میدانستم و دیده بودم که در اتاق سوم شکنجه در اولین چه بلایی بر سر بچه ها می آورد... شاید من اشتباه می کنم، نگاهش غضبناک بود اما هرگز در قلبش با ما چنین نبود، اونی خواست ما مانعی در برابر مقاومت او شویم. چندین بار مقاومت نشان داد و من هم با قاطعیت پس می زدم. وقتی رسیدیم به قسمت زیرشکم اوتا بخوایم این قسمت راه پاکسازی کنیم، اینبار از موضع شرم، دست های مرا پس زد، و من واقف بودم که هیچ ثانیه ایی را نباید از دست بدهم چون آثار سوختگی را در بدنش می دیدم. وقتی کارم تمام شد به بهرام گفتم، رهایش کن، تمام شد. بهرام با احترام سهراب را رها کرد. سهراب بغض در گلورا سخت بیرون می داد و یکبار شروع کرد گریه کردن... خیلی دردناک بود غرور یکی اینطور به اشک بنشیند... سهراب را بوسیدم... اولین بار بود که چیزی نگفت و اجازه داد ببوسیمش... اما باز سریع همان حالت خشم و غضبناک در برابر دشمن (رژیم) را بخودش گرفت. قسمت هایی از بدنش سوخته بود... درد داشت اما هیچ واکنشی نشان نمی داد و همین رنجمان می داد... خوشبختانه کسی متوجه نشد تا به حاج داود بگوید. بعد از آن تنها بعضی وقتها فقط بهرام یکی دو کلمه با او حرف می زد و برایش غذا می برد. سهراب هرگز دارو هایی را که بچه های بند برای چرک پاها هم داده بود استفاده نمی کرد. روزهای آخر بعضی وقتها بهرام میرفت سراغش و به آرامی سعی می کرد پاهایش را پانسمان کند اما سهراب، همیشه چنین ماند. بهرام تنها کسی بود که سهراب به او اجازه میداد بعضی حرفها را بزند و سهراب بدون اینکه با او نگاه کند به گوشه ایی خیره می شد، اگر چه هرگز جوابی نمی داد ولی حرفهای بهرام رامی شنید. این حرمت بهرام بود که سهراب بناگیز تسلیم چنین انسان متین و باوقار و محجوبی می ساخت. چند روز پس از این مسئله من هم بدون اینکه به زندانبان بگویم به از اتاق ۶ به اتاق ۱۴ رفتم تا کنار بهرام باشم.

در طول زندان دیوانه های بسیاری دیده ام. تنها ویژگی آنها «مظلومیت» آنها بود... ساعت ۳:۵۶ نیمه شب دوشنبه ۲۶ تیر ماه ۹۷ است، من باید برای فردا یکی از گزارش های «مظلومیت» را آماده کنم... از خودم شرمگینم که باید از یکماه پیش به پیشواز طوقیان ۶۷ بروم، اما حجم کارها مجال نمی دهد... وقتی کلمه «مظلومیت» رامی نویسم، اشک مجال نمی دهد... مظلومیت یک کلمه است اما با چیزهایی که از آنها می بینیم وحشت می کنیم این کلام مکث های سنگینی در روح و روانمان دارد. از آنچه شاهدش بودیم تصویرهای ناتمام ناگفته و نانوخته جهان پیش روی ما است. من هرگز نمی توانم بنشینم و از بیرون نگاه کنم و بنویسم، همیشه گویی همان لحظه همان جا هستم و هنوز نمی توانم درک کنم که سی سال از ۶۷ گذشت... برای من همه چیز زنده است...

## روز موعود تصفیه حساب

شهریور سال ۶۱ حاج داود رحمانی رئیس زندان قزل حصار، وقتی از مراسم حج برگشت، تعدادی از زندانیان را که بقول او منافقین شماره یک و مسئول تشکیلات زندان بودند. از تمامی بندها به زیرهشت می کشید و می زدند و می بردند. از اول هم خط و نشان کشیده و گفته بود: «صبر کنید برم حج برگردم حسابتان را می رسم!»

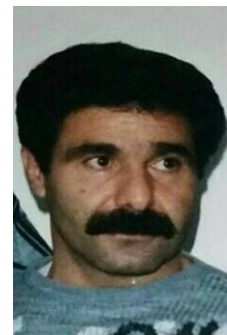
۱۴ شهریور به بند ما آمدو اسم ۱۰ تا ۱۴ نفر را خواند بهرام هم در میان آنها بود. بهرام به زیرهشت رفت و حاج داود بالحن لمپنی گویی که ارکستر را هدایت می کند خطاب به پاسدارانش گفت: «برادرها بنوازند.» و یکباره پاسداران باهرچه که در دست داشتند از زنجیر، کابل و چوب و... زندانی را وسط می انداختند و میزدند. بهرام وقتی رسید به زیرهشت، سریع گارد دفاعی گرفت (مثل بوکسورها - شبیه گاردی که محمد علی کلی در برابر جرج فورمن گرفته بود) حاج داود با همان لحن خودش گفت: «اینو ببین، گارد- گرفته، مگر مسابقه ست که گارد می گیری. حالا برای ما گارد می گیره»

حاج داود یکباره دید پاسداری همراه با زندانی، از وی سوال هایی نیز می کند. حاج داود که فردی لات و لمپن و بیسواد بود، و بطوریکه کلمات را مقطع مقطع ادا می کرد برگشت به آن پاسدار با لحن تعجب آمیز و بظاهر فیلسوف منشانه، منطقی گفت: «چرا وقتی می زنی، سوال می کنی میزنی؟ مگر ما شکنجه گریم که سوال می کنی؟! سوال نکن، فقط بزنشون!». این سطح درک و فهم حاج داود بود که کتک زندانی را شکنجه نمی دانست؟. اگر سوال کنند و بززند، شکنجه محسوب می شود.

بهرام همیشه حماقت های حرف های حاج داود را با خنده به من تعریف می کرد و از سفاقتش می خندید. از جمله آنکه: «حاج داود رئیس زندان قزل حصار یکبار به بند ما آمد و خواست در یک نطق از آیه قرآن هم استفاده کند، آیه را به اشتباه می خواند: «أَشِدَّاءُ عَلَى بَنِيهِمْ!» «آیه رو با عت خنده و مضحکه همه ماشده بود. بله حاج داود آیه «أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ» اشتباه می گرفت.

در زندان همه چیز خنده دار است. ۳ ماه پیش از اینکه من به این بند بیایم روزی حاج داود تصمیم به سرکوب می گیرد آن روز راجعه های بند بنام روز «لیلۀ الحسن» نام گذاشته بودند. یک جوان ساده ای که در ماه شهر گوسفند می چراند حاج داود به پاسداران گفت: «۴۰ ضربه بنوازیدش» حاج داود بسته به جرم؟ به هر کسی یک میزانی حکم شلاق می داد. او را به تخت بستند تا ۴۰ ضربه راجعه بزنند. یکبار ۸-۷ پاسداری که شلاق و کابل و زنجیر بدست حضور داشتند همزمان با سرعت تمام شروع می کنند به شلاق زدن... جوان روستایی ماهشهری دید که بی حساب و کتاب می زند، سرش را از تخت برمی گرداند و با لحن ماهشهری در حالیکه نفس نفس می زد به پاسدارها می گوید: «یکی بشماره، یکی بشماره» ما همیشه پس از هر شکنجه و کتک زندان کارمان این بود که طنزهای آنرا بیان کنیم، نمی دانم چرا خنده اینقدر در این شرایط به آدم می چسبه.

پاسدارها و حاج داود فردای آنروز ۱۵ شهریور باز به بند ما آمدند و گفتند همه به اتاقها بروند، فرصت نبود من به اتاق ۱۸ رفتم، عینکم را از چشم برداشتم و آماده بودم که مرام صدا میکنند. پاسدار آمد و درجا گفت: «تو بیابایرون!» از اتاق بیرون آمدم، تجربه کتک خوردن داشتم، همینکه از اتاق خارج شدم به چهار پاسدار فرصت ندادم و با سرعت دویدم به سمت زیرهشت، چهارتا از پاسداران لگدها و کابل و زنجیرشان روی هوا پرتاب شده مانده بود اما به سرعت من نمی رسید. برخلاف دیروز هیچکس در زیرهشت نبود که کتک بزنند. در راهرو اصلی براه افتادیم محمود عزیزی جلومن با عصا راه میرفت. یکباره حاج داود از پشت یک لگدی به من زد و بعد مرا کنار زد و با سرعت رفت سراغ محمود و با آن هیکل قولتشن یک لگد محکمی هم نثار او کرد. پاهای محمود لمس بود و همیشه با کمک گرفتن از یاسن و کمر پاهایش را به جلو پرتاب می کرد و در واقع پاهای او هیچ وزنی جز استخوان نداشت، با چنین لگدی یکباره پاهای محمود به هوا پرتاب شد و با پشت به زمین افتاد، آنروز برای اولین بار صحنه دردناکی دیدم که چنین افرادی نمی توانند از خود حفاظت کنند و شدیداً آسیب پذیرند. این صحنه هرگز از یادم نمی رود. وقتی رسیدم زیرهشت در راهرو اصلی زندان کنار دفتر حاج داود، یک کاسه بزرگ طالبی با یخ روی میز بود، دست کرد طالبی خورد و سپس با پاسدارنش آمد سراغ ما، یک لگدی به من زد و رفت سراغ محمود، و اینبار محمود با یک لگد، خودش نشست روی زمین، من دیدم که محمود توان کتک خوردن ندارد، و اگر کسی در کتک خوردن بزمین بیفتد، بهترین سیبل برای زندان است، از زیر چشم بند سریع خودم را کشاندم وسط کتک و خود را در معرض آنها بعنوان سوژه قرار دادم. محمود با حاج داود صحبت میکرد... «هم ناراحت شدم هم دلم سوخت، من می دانستم که با کتک و لگد... هیچ مشکلی ندارم، فوتبالیست بودم و بدنم آماده بود، بقول خواهرم وقتی در آلبانی به دیدنم آمده بود می گفت: «شکم تو آنقدر سفت بود که وقتی دست میزدی مثل سنگ می موند» خوشحال بودم که سراغ محمود نرفتند. هر چند زدن زمین نیافتادم و گارد جلو صورت و آنگاه و پایین تنه را داشتم و تنها می توانستند از پشت لگد بزنند، که برای من مثل آب خوردن بود. و ضرباتشان به پشت هیچ تأثیری در من نمی کرد.



محمود عزیزی

محمود عزیزی سه فرزند داشت، حسین و سارا و سمیه. سمیه ۵-۴ ساله بود محمود درگوردهشت می گفت: «وقتی سمیه به ملاقات میاد، از شدت ترس لباسشو خیس می کنه، به همین خاطر پاهاش سوزش گرفته. پاسدارها بچه ها را ترسانده اند، سمیه میگه: «وقتی منو می خوان بیاران پیش تو، لباسهامو می گردن و شورتمو»

سمیه راست می گفت. یکبار که مارا ستونی ردیف کرده و دست روی شانه همدیگر برای ملاقات از پله ها تاریک پایین می بردند، در وسط پله ها صف بچه ها را از زیر چشم بند دیدم. کودکان سرشان را بالا گرفته و به دیوار کنار پله ها چسبیده اند و با چشمان درشتشان به عموهای چشم بند زده نگاه می کردند. معلوم بود که خیلی ترسیده اند. من لیخند می زدم و برایشان دست تکان می دادم تا نترسند اما فضا آنها را گرفته بود. حتی پسرخواهرم در ۵-۴ سالگی در حالیکه هر موقع می آمد شاد و سرزنده بود. یکباره گپ کرد و دیگر هیچ حرفی در ملاقات نمی زد؟ با دیدن این صحنه از پسرخواهرم، همانجا در کابین ملاقات با خشم فریاد زدم چی بر سر این بچه آوردین که اینهمه می ترسه و حرف نمی زنه؟ پاسدار آمد و درگیری لفظی شروع شد... پاسدار گفت: ما کاری نکردیم!... اینجا جای سروصدا راه انداختن نیست اگر سروصدا کنی ملاقات قطع میشه. گفتم: این ملاقات شما را نمی خوام، جواب بدین برای چی ترسوندینش؟ حق ندارین با بچه ها اینکارها را بکنید. سه سال توانفردادی هرکاری خواستین با ما کردین، آخرش چی شد؟ چرا بچه ها رو می ترسونی؟ آنروز ملاقات به جنگ و دعوا گذشت.

این حادثه گذشت تا اینکه از زندان آزاد شدم، علی پسرخواهرم ۶ ساله شده بود. همیشه می گفت: «خونه عمو شیشه ای» (کابین ملاقات) و حتی یکبار که خیلی سربه سرش گذاشتم برگشت به من گفت: «اگر انیت کنی میگم بیرندت زندان کابل بزندان» من تعجب کردم همه چیز را می دانست و از همه مهمتر جواب بامزه اش. یکروز علی را به اتاقم بردم و گفتم: «علی بگو پاسدارها تورا در ملاقات از چی ترسوندند که دیگه در ملاقات ها حرف نمی زدی؟» علی زول زد به چشمان من، و بعد نگاهش را به نقطه ای دوخت، اما هیچ چیز نگفت. باز دراز کشیدم و علی را کشیدم روی سینه ام، نازش کردم و گفتم: «به عموسیا بگو پاسدارها چکار کردند، هیچ چیزی نگفت: «تپش قلبش شدت داشت را می توانستم بر روی قلبم حس کنم، و در چشمانش ترس همچنان باقی بود، هرچه پرسیدم هرگز جوابی نداد. کابوس برای کودکان چنین است، سکوت میکنند.»

ما می دانستیم که همسر و فرزندان محمود در مشکلات اقتصادی بسر می برند، پولهایی که از ملاقات می آمد تشکیلاتی به محمود داده میشد، تا در ملاقات خرج زن و بچه اش تأمین شود. محمود هم گفته بود که پاسدارها قبل و بعد ملاقات سمیه را می گردند! محمود پولها برای خرجی خانه پولها را درشلوار... سمیه می گذاشت. چون پاسدارها جیب هایش را می گشتند. همه اینها را محمود درگوردهشت برای من می گفت. در واقع سمیه می باید بتواند خرجی خانه را از زندان خارج کند، در چنین شرایط پاسداران هر فشاری به سمیه می آوردند تا مانع انتقال پول شوند و محمود زیر فشارهای خانواده در هم بشکند. پس از آزادی من همسرش بخانه ما آمد و من گفتم که محمود هم بزودی آزاد می شود و... محمود سال ۶۸ از زندان آزاد و پس از یکسال بدلیل سکت درگذشت. محمود را در کنار طوقیان سردار ۶۷ می گذارم. چقدر با محمود شاد بودیم کاش می توانستم خاطراتش را بنویسم...

پس از شکنجه و کتک کاری حاج داود و حبس در توالنت قزل حصار بودیم (۱۰۲۱ نفر در یک توالنت کوچک ۱/۵ متر). از قبل داخل توالنت روی دیوار عکسهای رنگی خمینی و منتظری و بهشتی و رجایی و باهنر... چسبانده بودند. این عکسها برای ما خیلی با ارزش بودند، و گفتیم که بجای واقعی این عکسها هم در توالنت است، در این مورد اشتباه نکرده اند! زندانی از هر امکاتی بهترین استفاده ها را می کند، سریع دست بکار شدیم و خواستیم کاشی های دیوار و توالنت ایرانی کف زمین را تمیز کرده و بپوشانیم، نظم و نظافت اصلی ترین کار زندانی است، آنها از همین علائم می فهمیدند، روح زندگی و مبارزه در ما جریان دارد. چند متلک نثار عکسها کردیم و از روی دیوار کنده و شروع کردیم با همان عکسها به نظافت... و النهایه تمام عکسها را مچاله کردیم و گذاشتم در سوراخ توالنت. جای عکسها به همانجا تعلق داشت که ما گذاشتیم. میدانستیم تاریخ هم این را نشان خواهد داد که ما اشتباه نکردیم. اما اگر اکنون همان شرایط پیش بیاید با عکس آقای منتظری هرگز چنین کاری نمی کردم نمی کردیم. من برای آقای منتظری بدلیل ایستادن در مقابل خمینی، وجدان و صداقتش احترام قائلم هستم. وقتی پاسدار در توالنت را باز کرد، کاشی های توالنت سفید براق شده را دید، گفت: «معلومه خیلی به اینجا رسیدین، جاتون خیلی خوب شده!» و بعنوان وعده غذایی روزانه یک قرص نان به اندازه کف دست داد. بچه ها با اعتراض گفتند این کمه، پاسدار گفت: «همین همه براتون زیاده»، نان را گرفتیم و باخنده نان را تکه کردیم و یک لقمه را گفتیم این صبحانه، این تکه برای نهار و این هم شام. یک مقدار هم ذخیره می کنیم برای روز مبادا، و می خندیدیم.

در توالنت جا برای نشستن نبود یکی از بچه ها رفت بالای دیوار روی طاقچه روشنایی و هواکش که ۵۰ در ۵۰ سانتیمتر بود نشست. راحت ترین جا در این قصر، طبقه دوم توالنت بود. وقتی نشستیم بیش از ۲۰ پا روی هم افتاده بود و چون لباسها هم غالباً هم رنگ هم بود هیچ کدام نمی دانستیم پای خودمان کدام است، پاهایی که زیر هم مانده بودند بی حس و سیر شده بودند، با دست یک پا را می گرفتیم و می گفتیم این پای کیست؟ شوخی و خنده مان امان نمی داد، بعضی وقت ها پای را بلند می کردیم اما صاحب نداشت، تا اینکه حرکت پا به قسمت بالا تنه هم برسد و آنوقت مشخص می شد که صاحب پا کیست. مشابه این داستان را در اوین هم داشتیم وقتی اتاق ۷ بند ۲ در آرمه به ۲۰ نفر رسید، جا برای نشستن نبود و عده ای باید سر پا می ایستادند و همین تلنبار شدن پاها روی هم یکی از سوژه های خنده مابود. زندانی همیشه مثل کودکی است که هر جا باشد شادیه و بازیها و سرزندگی خودش را جدای از واقعیت تحمل شده شرایط می آفریند. به همین دلیل در سخت ترین شرایط هیچگاه احساس نمی کند که زندانی است، فقط مکان مبارزه اش عوض شده و نه چیز دیگری، و البته زندان مکانی گریز ناپذیر از جنب و جوش است حتی سلول انفرادی.

دوروز بعد توسط لاجوردی داخل یک کانتینر در بسته از زندان قزل خارج شدیم. در مسیر تعدادی بدلیل نرسیدن هوا دچار تنگی نفس شده و یکی دوفتر به حالت اغما افتادند... یکی در بچه ۱۰ سانتی کوچک بالای سقف را باز کرد کمی هوا آمد اما یکباره یک پاسدار بالای ماشین بود و فحش داد منافق سگ پدر و با لگد زد در بچه را بست. در مسیریکی از بچه ها کرجی که می شناخت گفت: «به سمت گوردهشت می رویم.» من خوشحال شدم که به اوین نمی رویم زیرا کارم به باز جومی کشید و پرونده ای که هیچ چیزی در آن نبود. به انفرادیهای گوردهشت منتقل شدیم، لاجوردی از من پرسید: «منافقی؟» گفت: نه. باز پرسید «پس مجاهدی؟» سکوت کردم. و گفت: «معلومه منافقی» برواین تو، و در این حین یک پاسدار با کف بوتین از پشت به بالای کمرم زد و گفت: «برو تو هری...». ده نفر در یک اتاق بودیم. گفتند لباسهایتان را در بیاورید و فقط شورت نتنان باشد. اولین بار بود چنین صحنه ای داشتیم. سپس همه لباسها را بردند برای چک... من از زیر چشم بند بهرام را دیدم که در مقابل من است، خوشحال شدم که هم اتاق هستیم.



پاسدار گفت چشم بندها را بردارید. وقتی برداشتیم من خنده ام گرفت، این مشکل رامن همیشه داشتم که نمی توانستم جلو خنده ام را بگیرم، اینبار شورت پارچه ای بهرام از جلو پاره بود و خودش متوجه نبود که همه چیز پیداست. هرچی به بهرام اشاره می کنم و میگویم: «بهرام، خودتو نگاه کن، ببوشون، بهرام از دست من ناراحت شده بود که زمان خوبی برای شوخی و خنده انتخاب نکرده ام. پاسدارها گفتند حق ندارین با هم حرف بزنید. صدای لاجوردی هم از پشت درمی آمد، ناچار شدم به بهرام بگویم: باباشورتت پاره است. بهرام سرش را پایین برد و یکبار به وضعیت خودش را دید، لبش را گاز گرفت و با خجالت خواست خود را ببوشاند اما پارگی زیاد تر از آن بود که امکان پذیر باشد. به بهرام گفتم: «شورت رو در بیور، و پشتش را بباز جلو و ببوش. بهرام نمی توانست چنین کاری کند احتمالا در مقابل در اتاق پاسدارن ایستاده بودند. برای من این مهم بود که پاسداران نیابند سر این موضوع با بهرام تکه پرانی مزخرف و توهین آمیزی داشته باشند. پس از این پاسداری آمد و خواست داخل شورت ما را هم چک کند؟ من نفر دوم بودم. تا دستش را آورد، سریع با کف دستم کش شورت را گرفتم و یک دور محکم پیچاندم و امکان چک نبود. پاسدار با خشونت گفت: «دستتو بردار» منم گفتم: «تو با اینجا چکار داری؟!» النهایه با کلی بحث یک لحظه چک کرد. برای من توهین آمیز بود که چنین اجازه ای داشته باشند که اینطور چک کنند. درگهر دشت از این پس همه چیز متفاوت بود.

دوروز بعد وقتی برای اولین بار به حمام رفتیم، متوجه شدم بیضه ام ۶-۵ برابر شده، سیاه و خونی. فکر کردم بیماری گرفتم و یا عواقب همان خونریزی ادرار ناشی از شکنجه باکابل... در بازجویی های اوین باشد. با خجالت مسئله را به بهرام گفتم و او گفت: بگذار ببینم. به او گفتم هیچ دردی ندارم اگر راحت بنشینم و تکان نخورم. بهرام گفت باید صبر کنی خوب می شود. تازه فهمیدم لگدهایی که حاج داود به پشتم زده بود، و هیچ تاثیری در من نداشت، یک جای کار اشتباه کرده ام. وقتی حاج داود با پوتینی که نوکش آهنی است و با نوک پا بصورت مستمر به پشت و بالای ران می زند، چنین عواقبی دارد. در حفاظت کامل از لگد از پشت، تجربه اول توشه ام شد برای آینده.

حتی حاج داود لمپن رئیس زندان قزل حصار که هر تهمتی به ما می زد، اما او هم می گفت: «شما ها آدمهای پاک هستی! (بلحاظ جنسی)». در سال ۶۱ یکبار به بند ما آمد و گفت: «شماها تا وقتی که سر موضع این (هستین)، خلاقیت دارین، از قوطی ظرفشویی تلمبه درست می کنید توپ باد می زنین، آشغالهای بند رو جمع می کنین، خمیر می کنین، مقوا تولید می کنین، از قوطی نوشابه و... و پیت حلبی، و انرژی خورشیدی، آبگرم تولید می کنید، اما همینکه هر کسی از شما می بره و میاد طرف ما، می شه آبنه ایی! (مفعول). همیشه بهترین حرفها را حاج داود می زد. و ما از این اعتراف در اوج سفاقت بی بدیش لذت می بردیم.

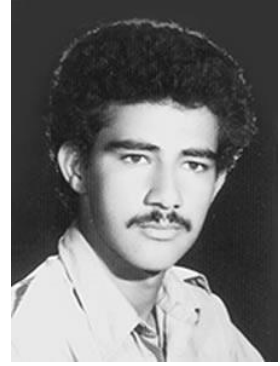
من و ما نمی دانستیم که همین پاک و مقاومت که زباز زد زندانبانان و شکنجه گران بود، ۱۰ سال بعد در سازمان و در اشرف، به اولین چیزی که توسط مریم و رجوی متهم می شویم از قضا ناپاکی و بریدگی و تفاله خمینی بودن است. از این پس همه ما در جایگاه متهمان جنسیت (در عمل مسائل جنسی) و فردیت و بریدگی قرار داشتیم. خطبه ۳۰ نهج البلاغه و ترجمه آنرا در حیات زندان قزل بهرام طرز علی به من می گفت و من حفظ می کردم. این همان خطبه ایی است که همیشه تعهدنامه ها به آن اشاره می کردم و یا متن کامل آنرا خطاب به رجوی می نوشتم. هم من و هم او هم مسئولین تشکیلاتی، شان گفتار آنرا میدانستیم و من خطابم به «رجوی» بود:

«ای ابوذر، همانا تو برای خدا خشمگین شدی، پس امید در کسی بند که برای او خشمگین شده ای. اینان به خاطر دنیاشان از تو ترسیده اند و تو به خاطر دین و آرمانت از آنان ترسیده ای. اینک، آنچه را که به خاطر آن از تو ترسیده اند به ایشان واگذار و آنچه را که به سبب آن از ایشان ترسیده ای برگیر و رو به گریز نه. اینان چقدر نیازمند چیزی هستند که تو آنها را از آن منع می کردی و تو چه بی نیازی از آنچه تو را از آن منع کرده اند. فردا خواهی دانست که چه کسی سود برده و چه کسی فراوان رشک می برد. اگر درهای آسمان و زمین را به روی بنده ای بر بندند و آن بنده تقوا و پرهیز داشته باشد، خداوند برایش راهی خواهد گشود. پس با تو انس نمی گیرد مگر حق و چیزی جز باطل تو را به وحشت نیفکند. اگر دنیایشان را می پذیرفتی!، تو را دوست می گرفتند و اگر از دنیا چیزی برای خود می خواستی، تو را در امان می داشتند.»

به خودم نهیب می زدم: «سیامک زندان و بچه ها را به سخنان و عملکرد رجوی آلوده نکن. فقط یکدست از پلیدی و جنایت خمینی و لاجوردی و... بنویس...»

سال ۶۳ وقتی قرار شد روزنامه به سلولهای انفرادی بدهند یکبار در روزنامه اطلاعات پاشایدکیهان یک صفحه تمام درباره شهید جواد گرامی نوشته بود. جواد همبازی فوتبال ما بود و با حسین فلاح فعالیت مذهبی و سیاسی داشت، اما بسمت خمینی رفته بود. در روزنامه خواندم که در وصف او گفته بودند: او مقالات تنوریک و ایدئولوژیک می نوشت، و با سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی همکاری داشت (بیشترشان با جو و شکنجه گربودند) مدیریک دبیرستان در تهران و... بود توسط منافقین به شهادت رسید. سریع خبر به بهرام که چند سلول با ما فاصله داشت با مورش زدن منتقل کردم: «این خبر را به بهرام برسانید: روزنامه اطلاعات نوشته:..... توسط تیم های عملیاتی یک صفر بزرگ برپیشانی این معلم اموری تربیتی گذاشته اند». حدسم درست بود روزنامه ایی که بهرام می گرفت احتمالا کیهان بود و در آن چاپ نشده بود. اگر چه بهرام گفت: «بدلیل اینکه خانواده کم بضاعت بودند برای خرید مستمر روزنامه پولی نداشتیم» من به حسین آهنگر نازنین (پدرم) گفتم بودم برای من دوتومانی بفرست. چون اگر پول خرد نداشتیم گاهی روزنامه نمی داد می گفت باید پول خرد بدهی.

بهرام پس از سال ۶۳ درگهر دشت ها هم مسئول تشکیلاتی من بود. بدلیل تشکیلاتی بودن و در چهارچوب عمل کردن بهرام بعنوان مسئول برخورد با پاسداران بند شد و به همین خاطر روی او حساس شدند و بهرام را در سال ۶۶ از بند ما بردند. او تنها کسی بود که از بند ما جدا کرده و بردند، زیرا بنما حکم قرنطینه را داشت و کسی را نزد ما نمی آوردند و کسی را هم از بند ما به بند دیگری انتقال نمی دادند. بند ۶ همان افرادی بودند که از سال ۶۱ تا ۶۳ در انفرادی بودند. بهرام هم یکی از طوقیان سر بردار ۶۷ است.



تقدیم به بهرام طرز علی

"بهرام" ۱۳۹۲/۹/۰۰

وقتی یک قطره بود هنوز

یک فرشته پُر حُجب

با شبنم کوچه ها می دوید

و عشق

آمین گویش بود .

و قتیکه

قطره نماند

سناره شد

و چکید .

آسمان کوچه

خیس گریه شد

قطره ای

روی گونه ام

دستی بر شانهِ ام

و اسب سپید خیال

هر بار - بهانه پرواز می گرفت

تا ابرها - تا باران

تا بهرام بچکد

یک طراوت نجیب

در ادراک محله می دوید ...

همیشه با بهرام ...

از کتاب: «عشق خواهر من است» سیامک نادری





نام هایی که درسطورفوق آمده است هریک داستانی شورانگیز از « طوقیان سریدار ۶۷»، « زنجیرناپذیران سلول دژم» هستند.

### رضاسلیمانی فر

پس از دستگیری در ۵ مهر ۶۰ و بازجویی ها من را به اتاق مسجد بند دواوین بردند. اتاق مسجد به زندانیانی اختصاص داشت که وحشیانه ترین شکل شکنجه شده اند و بیش از ۹۵ درصد آنها اعدامی هستند. رضاسلیمانی فر را به شکل «جوجه کباب» از سقف آویزان کرده بودند. رضا در اتاق مسجد به من می گفت: « از من اطلاعات می خواستند و شکنجه می کردند... با زجو مرا به اتاق شکنجه برد. در اتاق شکنجه در حالت نشسته میله ای از میان دست ها و پا رد کردند و بعد از سقف آویزانم کردند، تمام وزن بدنم افتاده بود روی قسمت ساعد و بازوها، و پشت زانوهای پا کمتر زخم کشده، و بدلیل اینکه بر روی میله آویزان بسته شده بودم، پوست ها کند شده بود. بازوها مرا بهنگامی که آویزان بودم مرا روی میله آجدار می چرخاندند و همین شدت زخمها را بیشتر کرد... درحین بازجویی باز هم درحالیکه جوجه کباب آویزان بودم با کابل می زدند و فحاشی می کردند... الان دستهایم کمی بهتر شده...» رضا زخمهای شدیدی داشت... اما صدای گرم و وطنین ترانه هاش در دربزم های شبانه اتاق مسجد داستان بی پایان نسلی است که برای ترانه تاریخی دل انسان « آزادی» سرازیا نمی شناسند. رضا چنین می خواند و من هنوز پس از ۳۷ سال این ترانه را مثل رضا ضمیمه می کنم:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که زانفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر ممکن ناله فریاد که من زده ام فالی و فریاد رسی می آید



رضاسلیمانی فر ۱۳۳۵ - ۱۳۶۷



جابر حبیبی

در اتاق مسجد بند دو اوین جابر حبیبی هم بود. موسوی تبریزی دادستان کل کشور تعدادی از زندانیان تبریز را به اوین آورده بود از جمله جابر. با آن هیکل تنومند و محبوب و خندان نشان نمی داد که سن اش کم باشد. پاهایش بشدت کابل خورده بود. کسانی که در اتاق مسجد بودند اکثراً پاهایشان متلاشی شده و یا قسمتی از گوشت پا بر اثر ضربات کابل از بین رفته بود. محسن سامانی تا جایی شکنجه می شود که پوست و گوشت کف پایش دریده شده و به استخوان می رسد، ۲۴ ساعته با پاهای آویزان کرده روی تخت خوابیده، بر روی تنها تخت ویژه مجروحین شدید، ۴ نفر کنار هم چیده شده اند؛ و به هنگام دستشویی، یکی دوفری که کمی سالم تر بودند محسن و چند مجروح مشابه او را کول گرفته و به نوبت به توالت می بردند، زمانبندی توالت اتاق مسجد ۳ برابر اتاق های دیگر بود، زیرا یاباید حمل می شدند و یا توان راه رفتن نداشتند و باید روی باسن خود را به توالت بکشند و یا یک پای لی لی کنند. گوشت کف پایش رفته بود و عفونت شدید داشت دکتر مفیدی وزیر بهداری بختیار واقعاً یک انسان بود، هر روز چهار نوبت اوراپانسمنان می کرد. که خود زندانی بود اورامداوا می کرد. پس از یکماه چرک و خون، تازه داشت کف پایش ترمیم میشد و گوشت می آورد و روی استخوان رامی گرفت و دکتر مفیدی مثل بچه خودش به اومی رسید و خیلی خوشحال بود، آنروز در حین پانسمنان پاسدار آمد اسامی را خواند: «محسن سامانی، مجید بهار و خسرو دانش با کلیه وسایل بیابند بیرون.» کلیه وسایل یعنی اعدام. دکتر مفیدی آنقدر منقلب شده بود که دستانش لرزید و اعصابش خراب شده بود و بعد به پاسدارن گفت: «صبر کنید پانسمنان کنم! بعد اورا ببرید» پاسدار با بی تفاوتی بی رحمانه ایی گفت: «نمی خواهد. فکرمی کنید کجای خواهد برود» اما دکتر مفیدی باحالتی عصبانی گفت: «تا پانسمنان نکنم نمی گذارم برود.» و برای آخرین بار پانسمنان کرد، اشک در چشمانش جمع شد و دستانش می لرزید و به بچه ها نگاه می کرد، وقتی پانسمنان تمام شد محسن که تاکنون روی پاهایش نایستاده بود، از روی تخت بلند شد و گفت: «بچه ها خدا حافظ» و با سه گام بلند لی لی کنان بطرف درب شتافت، ما باور نکردیم و پاسدار بادیدن این صحنه دیوانه و غضبناک شده بود. محسن همیشه آیات قرآن را با صوت دلنشین اش می خواند صدای گرم و پرطنینی داشت. محسن بدلیل پخش اعلامیه شورای ملی مقاومت بدست پدرش که رئیس کمیته بود دستگیر شده بود.

من همه این خاطرات را برای سازمان و رجوی نوشته بودم، رجوی می دانست که چه عاشقانی دارد و همه چیز را می خواند. بجای وفا به این شیفتگی ها، چنین عاشقانی باعث خودشیفتگی جنون آمیزش گشت. غیر از نوشته های دی ماه ۶۷ در کراچی پاکستان، در پایگاه ثریا ابوالفتحی در بغداد نیز دستنوشته ها ادامه داشت. متن دستنوشته درباره محسن سامانی در ۱۵ اسفند ۶۷ که از لیبرتی بهمراه آورده ام ضمیمه است:

کتاب پانصد (در غایت جبر) این کتاب از جمله کتب معتبره در این علم است و در خواص و اسرار و نیز  
بچه از خندان بود و بهیچگونگی که در وقت بچگی با نواختن یک نفر در از ان بچگی و بعد این آیه را خواند **در بیستم**  
**لغزای تنبلی تعقیبات** و در آنوقت را به علامت پیر در بار ابرو و خدا حافظی که در وقت  
جاهد **سویه حسن سامان** به این پیش اعدادی که در این وقت به ست پیر که در این لایحه بود دستگیر میکرد و تا چنانکه سفید  
پرست و در وقت که پیر از هم در به گشته و با انچه از این بر سه ۲۴ ساعت با یا ها آویزان کرده بر در تحت خوابیده و وقتی هنگام دست  
ن بچه مادر را در اولین روزی که در غایت روز و به این زمان که در واقع پیر از آن بر در هر روز در وقت ادرایه نشسته و  
از یک ماه چو در وقت عفت پارس تازه داشت بر تن میسند و در وقت آرد در درو استخوان را میگذشت و در وقت میل بچگی خوشی به  
پیر و غلی فرشی ل برد آن روز در عین پارسه پاسوار آمده داستان را خواند دلت غمناک و در وقت نزدیج دعاها بر غراب شده و بعد  
ت هجرت کند پارس که بعد او را به بیاید به گشت بنی خواهد فکر بخواه بود اما دلت با جانی به جانی گشت تا پارسه و کلیم که در  
در و بر آن آفرین به پارسه که در لشکر در چشمان جمع شده در دست نزدیج لرزیده و بچگی با نگاه میکرد وقتی به نیست تمام شده حس که  
نزد آنکس اول پارسه ناریت ده بود از زود تحت بلند گشته و لغت بچگی خدا حافظ و به **۳۱** گام بلند ملی کن بیطاعت  
گشت ما بوزن کمیم پارسه که در دیرانه گشته بود در عفت آن صفت در صفت حسن بودم آنگه با که آن غم دارده میسند در  
مریبول گشت و چون در خون آلود این چنین به طرف چو در بار خود چنان همیده هنر زعفران **بهر هر خلق راسته** قد بودم  
من همواره آیه است قرآن را با همه این بدنه از غلط میخواند و به عجب صدای گرم و پر فتنی داشت و در این وقت همه همواره **در بیستم**  
**دانی سوره حسرو دانش** از زمان این زمان مشاهده کردیم که در راه راه **گفته** کرده بود که که آنرا است بر موز زمین نشیند یا  
ستاده بود و بهیچگونه زده بود خواهد در این روز در دکن رضوی بر بال کردند نامی **در بیست و یکم** بود.  
**در سوره دارد سلیمی** که در نظراتی در **۱۰۰** دستگیر شده در وقتی رتبه کلامی نیز به در اجابت کرده بود چند روز بعد  
به ان کرد با اشته آب نفس شده بود اما تمام راه نرفت و سد فی کرد در از موقع بسیار در این بعضی در بر کرد از قطره قطره های  
نیز بر پوست روزی از نغمی که در وقت پیر بود.

در یادگان که این بود

۱۳۶۳/۱۲/۵



محمود حسنی در صف رژه میلشیا

محمود حسنی یک کلام

در ۱۹ بهمن ۶۰ وقتی به قزلحصار آمدیم من را به اتاق ۶ بردند، مسئول اتاق محمود حسنی بود. بمدت ۶ ماه در یک اتاق و در رابطه با هم کار می کردیم. می گفت: «مادرم یک نسبت خانوادگی با لاجوردی دارد...» محمود وزنه ایی در اتاق بود که می توانست افراد مختلف در همه سطوح را جمع کند، در خواندن قرآن و نهج البلاغه از او کمک می گرفتم. بدلیل سابقه آشنایی با مجاهدین و خانواده اش، اطلاعات و آگاهی بسیاری داشت. محمود نیزیکی از طوقیان سربردار ۶۷ است.

محمد رضا شهیر افتخاری

وقتی به قزل آمدیم در همان روز دوم بطرف من آمد و گرمکن ورزشی سرمه ایی رنگ دانشجویی اش را به من داد. لباس گرم نداشتم با پوشیدن این گرمکن همه فکر میکردن من دانشجوی ... هستم. بعضی ها هم می گفتند این گرمکن رانپوش، حاج داود خیلی روی دانشجو حساس است و...، اما اگر اینطور باشد باید عینک راهم بردارم چون حاج داود به عینکی ها هم حساس بود و می گفت اینها سیاسی و با سواد هستند. داشتن سواد از نظر حاج داود جرم بود. در حین تاپ به اشتباه نوشتم چون از نظر رجوی داشتن سواد جرم است. و سریع رجوی را حذف و نام حاج داود را نوشتم. این قرینه ها به اشتباه نوشتاری بر نمی گردد، در اشرف نیز از نظر رجوی سواد داشتن و مطالعه جرم بود. خواستم شما هم بدانید که در روح و روان من در حین نوشتن، حتی وقتی می خواهم از زندان خمینی و... بنویسم، چه مسائلی خودجوش و اتومات به نوشتار درمی آیند بدون اینکه من بخواهم مطرح کنم.

محمد رضا شهیر افتخار با علی اصغر منتظر حقیقی که در زمان شاه جان باخت، رابطه فامیلی داشت و از علی اصغر و شیوه دستگیری و... سخن می گفت. لازم به توضیح است که علی اصغر منتظر حقیقی با مسعود رجوی بود و مسعود رجوی در بازجویی ها گفته بود: «این شاگرد کلاس آموزش زبان انگلیسی من است» و بدین شکل حساسیت ساواک را پایین آورده و او را آزاد کرده بودند.

چهره شادی که بهنگام خنده می شد تمام دندانهایش را دید در مقابل چشمان من است. شهیر افتخار از طوقی سربردار ۶۷.



علی حق وردی مقانی

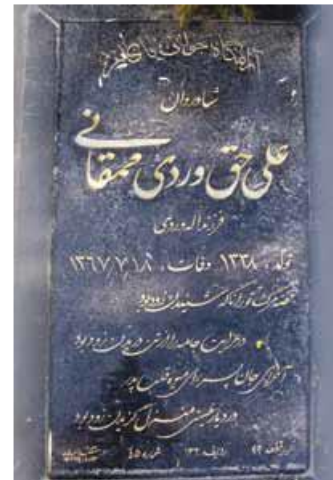


### عکس نوجوانی علی

در همان اولین نگاه و از دور در بند چهار می توان چهره اش، فردی رابافت که مقاوم، خاکی ، صمیمی ومهربان است. چندین بار در راهریند با او صحبت می کردم. او در یک شرکتی سه راهی تولید می کردند، سه راهی های انفجاری که مانند نارنجک عمل می کرد.

از قضا بهرام طرز علی هم یکبار قبل از دستگیری به تور پاسدار ها می افتد و در تعقیب و گریز بهرام یک سه راهی بطرف پاسدار ها پرتاب می کنند، سه راهی منفجر می شود، اما بهرام که نمی خواست دستگیر شود نایستاده تا آثار پرتاب سه راهی و کشته شدن یا نشدن را ببیند، چون هدف او انجام عمل تأخیری برای گریز از جنگ آنان بود.

پس از ۶ ماه بعد در اطاق ۱۴ با بهرام طرز علی، علی حق وردی ، علیرضا رجایی و عبدالرحمان درویشی... هم اتاق شدم.



عبدالرحمن درویشی اهل حق و از گروه عیاران بود. در قزل من مسئول تشکیلاتی عبدالرحمان بودم.

وقتی عبدالرحمان یا چنین افرادی که خارج از سازمان مجاهدین بودند برای من نغمه ای در رویای رنگین کمان مردم ایران تشکیل می دادیم.

### علی آرنگ

علی آرنگ در اطاق ۶ قزل همیشه فردی بود بسیار تمیز ، وقتی از حمام برمیکشتم پیشانی اش مثل پیامبران که هاله نوری در عکسها دارد برق میزد. همیشه با این حمام رفتن سربه سرش می گذاشتم. علی تُرک مهاجر بود با همه خصوصیات اصلی که دارند.





حبیب الله اسلامی

علی آرننگ صحنه اعدام حبیب الله اسلامی در شهر یورسال ۶۰ را برای من تعریف اینطور می کرد:

« لاجوردی گفته بود: «هر کسی می خواهد صحنه اعدام یک جانی را ببیند دستش را بالا بیره» هیچکس حاضر نشده بود و لاجوردی گفت: « همه اینارو جمع کنید بیارید» همه رو با چشم بند به صف کردن و به سمت خارج راهرو دادرسی اوین روی پله ها بردند و گفتند هیچ کس حق نداره برگرد و پشت سرش رو نگاه کنه، بعد از این گفتند: «حالا چشم بند ها رو بردارین.» چون همه زیربازجویی بودیم نمی خواستند بدانیم چه کسانی دستگیر شدند و احتمالاً بازجوها و شکنجه گران نیز پشت سر ما قرار داشتند. حبیب معلوم بود که دستش شکسته است، شکنجه شده بود، پاسدارها حبیب را روی سکویی بردند و حبیب خودش سرش را به حلقه طناب دار انداخت. یکی از پاسداران جانی او را هل داد و حبیب حلق آویز شد. حبیب را از طناب دار پایین نیاوردند و تا یکی دو روز به همان شکل حلق آویز باقی مانده بود.»

### چشمان دندان جغد گراز لاجوردی

بارها با لاجوردی رودرو شده بودم، از بازجوییهای ها ی خودم تادیگران، تا حیاط اوین و داد سرا و حتی در قزل حصار و سلول های انفرادی گورهدشت، اما در طول عمرم تا اینک و امروز، به تنها چهره ایی که نمی توانستم نگاه کنم، چهره نحس و بدسگال و، کور مردمک سریی رنگ ته چاله کاسه ی چشمهای جغدواری که چین چین چندشی نفرت مٹ گفتار، عجین روی گونه هاش، لبانی که چاقویی این چاک دهان دریده را، با بدشکل ترین پستی بلندی ممکن برای کرپه گشاد دهانی خلق کرده که نه تنها هر کلام، بل با ارزش ترین واژه ها و مفاهیم، زیرنیش و چشمان دندان جغد گفتار گرازش می جوید و تفاله کلمات طاعون گرفته اش را به بیرون ثف می کرد. مگس ها روی گوشه لب منی شهوت درنده ی حیوانی کف کرده دهانش مشغول تخم ریزی بودند.

مسلمان بودم، اما خدای را به لعنت تکفیر نشستم از ذات چنین آفرینشی ننگ هستی و حیات. نمی دانم خدا و دست خلقت، پشم های ماتت کدام جانور ناشناخته تاریخ را توأمان سیاه تاپاله هایش چسبیده به آن را کنده و بر فرق چنین موجودی تهی و کاسه سر تهی کده اش نهاده است. اما اثری چنین کثیف و ترسیم نفرین کرپه و ذات نیافرین ضدافرینش لاجوردی، به خدا ۲۰ آفرین دادم. شاهکاری در کرپهی نوع ضد بشر.

احساس من جوشش کینه های وحشیانه ترین شکنجه وسلاخی وتیرباران نسل ما و یارانمان کنار دستمان نبود. خدا... یا دست خلقت، کثافت و پلشتی و تمامت چرک و چروک و عفونت تاریخ را در چهره او، اینچنین به نقاشی بی اب و رنگ نیستی و مُرداب نشسته بود. خمینی و لاجوردی یک تن واحد عذاب آفرینش انسان بودند، یکی قصاب روح و دیگری قصاب جسم.



لاجوردی جلاد

" بایقوش \* " ۱۳۹۲/۵/۱۲

چشمهای لاجوردی دهلیزها

چشم در چشم هیچ کس نیست

چشمی نه برای دیدن

برای دریدن

برای ندیدن

تا چشمه " خون کاسه " چشمهانش

جغد دهلیز پیما

در هوای کُشتن نور.

\* بایقوش : جُغد به زبان تُرکی

از کتاب: «قرارمان عشق بود، نه کین!» سیامک نادری

عکس علی آرنگ در میان زندانیان شاهد اعدام

از آنجاکه من خاطره علی آرنگ را ۶۰ درقزلحصار شنیده بودم پس از جدا شده از سازمان دنبال عکس صحنه اعدام بودم زیرا احتمال می دادم علی آرنگ رانیز در این صحنه پیدا کنم. بله علی آرنگ در این صحنه حضور دارد:





علی آرنگ - صف اول از راست نفر سوم

تقدیم به مادران - باغبانان سوگ

"حلق آویز (در ملاء عام)" ۱۳۹۲/۰۰/۰۰

شب "خیره" ای چنین

پنجره سحرانگیز می خواست تا برچیدن دار

تاریکی عظیم

زعیم جهل است

تارای بربر سُم کوب

تاتار

درخت لرزان باغ

چوبه دار

چشم وحشت آور شب

باغبان سوگ

و خیابانها

چون بادگیرهای اعدام

"میدان"

معنی باغ "عدم" .

نعره های جلاد

پُراز نفسهای جنگل وحش

از جنون دستهای ریسمانی "دار"

آسمان همرنگ با داس و هراس

سُربی و مات

دل مادر

" باغبان زندگی"، می لرزید .

درخت لرزید

میوه خاک و " مادر "

از رسن آوای مرگ

لغزید

آخرین نفس " هستی " باغ مادر

سیال مانده در هوا

خشکید ! .

و چکید

قطره اشکی

از چشم مردمان

خوناب

لبها لرزید

پلکها افتادند

تا شرم را

غم را

اندوه را

نگاهبان باشند

سرها

چو غروری که شکست

افتاده بزیر

و زمین سُرّبی و مات

چشمها بسته

- اما -

چشمان خیال

ناتمام مانده

به دار ...!

از کتاب: «قرارمان عشق بود، نه کین!» سیامک نادری



علی آرنگ خودنیزیکی از طوقیان سربدار ۶۷ است

اینک نسل دهه ۶۰ و طوقیان سربدار ۶۷، زخمی ترازستاره صبح، بی هیچ کفن و دفن، در شمین گل و پرنیان سنگ خاوران، آرام و با وقار خفته اند. اما نسل برآمده از زنجیر ناپذیران سلول دژم تا اینک و امروز از سلای آزادی باز نایستاده و اینچنین است که هر روز ایستادگی و مقاومت گلرخ ایرانی رخ می نمایند، نسرين ستوده، هر روز ستودنی تر، و آتنا دائمی در قلب مردمان دائماً در تپش است.

سلام و درود بر طوقیان سربدار ۶۷ و سلام بر شیران برون تاخته از چله کمان در سال ۹۷، زنجیر ناپذیران سلول دژم.

سایت حقیقت مانا - ۲۷ تیر ماه ۹۷ - سیامک نادری